

دوتا فن

فن تر

می شوند

مک بارنت

نیلوفر امن زاده



دبایچه

تابستان متفاوت است. تابستان عجیب است. زمان به کندی می‌گذرد. زنبورها بر فراز گل‌ها پرواز می‌کنند؛ شکم‌هایشان مُطّلا. مدرسه تعطیل است. روزها طولانی‌اند. خورشید در آسمان ماندگار است و زمانی که غروب می‌کند هم، آسمان تا ساعت‌ها، همچنان می‌درخشد. تابستان دوره‌ی گذار است. دیگر در مقطعی که در بهار به پایان رساندید، نیستید؛ هنوز هم به مقطعی که در پاییز پیش رو خواهید داشت، نرسیده‌اید. خبری از روزهای مدرسه نیست، آخر هفته‌ای هم در کار نیست. دوشنبه بی‌معناست. روزها از پی هم به به آرامی می‌گذرند؛ سخت است به خاطر سپردنشان.

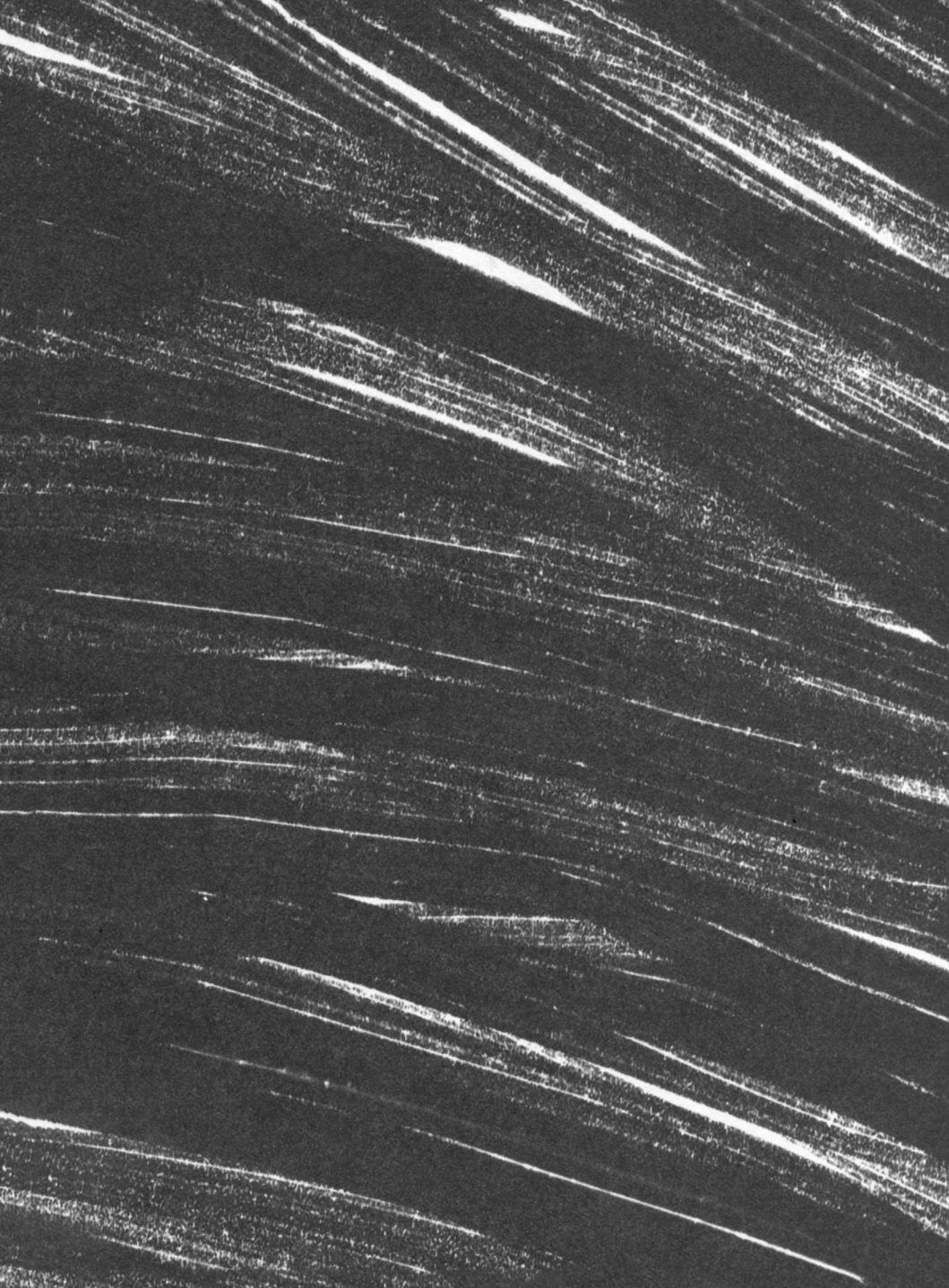




روزهای در خانه ماندن. روزهای بیرون خانه بودن. روزهایی که در زیرزمین خانه‌ی بهترین دوستان، صرف جستجوی هفتمین سکه‌ی مخفی در صحرای آن بازی کامپیوتری می‌شوند. روزهای فواره‌ای. روزهای بمب‌های آبی. روزهایی که صرف یادگیری کارهای عجیب و غریب از اینترنت می‌شوند. روزهایی که صرف امتحان تمامی چهل و سه طعم بستنی در بستنی‌فروشی می‌شوند و روزهایی هم که صرف پیدا کردن بهترین ترکیب ممکن از طعم و قیف می‌شوند (شکر، کیک، وافل؛ ساده یا شکلاتی). روزهای شنا. روزهایی که صرف پیدا کردن رمزهای بازی‌ها می‌شوند؛ بازی‌هایی که پیش‌ترها تمامشان کرده‌اید. روزهایی که در آن، بهترین دوستان به سفر رفته است و صرف تماشای سریال‌هایی می‌شوند که پیش‌ترها تماشایشان کرده‌اید، زیرا نمی‌خواهید



مادامی که بهترین دوستتان در سفر است، کاری جدید انجام دهید. روزهایی که صرف ساختن معجون‌هایی اسرارآمیز با مواد موجود در آشپزخانه می‌شوند. روزهایی که پدرتان شما را مجبور به همراهی‌اش در بازی گلف می‌کند. روزهایی که صرف احداث سرسره‌های آبی برای مورچه‌ها می‌شوند. روزهایی در سالن سینما، زیر خنکای کولر، که صرف آشامیدن نوشابه با نی شیرین‌بیان می‌شوند و همه چیز بر روی پرده‌ی سینما در حال انفجار است. خزان، تاریک و سرد است و با نگاهی به گذشته، پنجاه نوع از انواع روزها را به خاطر خواهید آورد؛ گویی پنجاه تابستان گوناگون را سپری کرده‌اید. این کتاب، پیرامون تابستانی در جنگل است.



فصل

۱

آه، تابستون‌های یاونی ولی! خوش اومدین، خوش اومدین. گل‌های خودرویی رو که تو جنگل شکوفه دادن، بو کنین! گاوها رو بو کنین؛ با لب‌های گرسنه‌شون دولا شده‌ن تا اون گل‌های خودروو رو از ساقه بکنن، بجون، قورت بدن و قی کنن؛ بالا و پایین، عقب و جلو، از دهن به شیکم و دوباره به دهن، همین جوری چندین و چند ساعت؛ تا این که گل‌برگ‌ها و مادگی‌ها و پرچم‌هاشون تجزیه می‌شن و می‌شن نشخوار و گاوها بالاخره هضمش می‌کنن. شرمنده! چندش آور بود.



ولی خب، گل‌ها اسم‌های قشنگی دارن! شکوفه‌ی نخود و گل خار، گل طاووسی و تره‌ی کوهی. گل پامچال، زالزالک و گل رُز و البته، بنفشه‌ی سه‌رنگ که بهش «راحتِ جون»، «عشق در سکون» و «بنفشه‌ی کوهی» هم می‌گن.

اگه دو تا کتاب اول این مجموعه، یعنی «دو تا خفن» و «دو تا خفن، خفن‌تر می‌شوند» رو خونده باشین، می‌دونین که بنفشه‌ی کوهی، گل خاصیه. بنفشه‌ی کوهی، گل ایالتیه و اگه این رو بدونین، پس احتمالاً این رو هم می‌دونین که کندنش غیرقانونیه. نه این که بندازنتون زندان‌ها، ولی خب کار ناپسندیه دیگه. ممکنه توی دردرس بیفتین.

البته، دردرس‌تا حالا هرگز نتونسته جلوی این دو تا رو بگیره و احتمالاً هرگز هم نمی‌تونه.

چقدر بنفشه!

مایلز گفت: «یکی مون بوی بو‌قلمون می‌ده.» (مایلز اون راستیه‌ست.)



نایلز گفت: «چی؟» (نایلز اون یکیه، همون چپیه.)
مایلز گفت: «بوقلمون. مثل شام روز شکرگزاری^۱. یکی مون
بوی شام شکرگزاری می‌ده.»
نایلز گفت: «آها. آره. تویی.»
مایلز گفت: «ها؟ از کجا می‌دونی منم؟»
نایلز به چند جای لباس مایلز اشاره کرد. «به خودت مریم‌گلی
و تره‌ی کوهی چسبوندی. این‌ها رو به بوقلمون می‌زنن دیگه.»
مایلز گفت: «خب می‌تونستی بهم تذکر بدی!»
«گفتم فقط بنفشه بچسبون.»

راست می‌گفت. نایلز این رو گفته بود. ولی صبح زود همون
روز، وقتی وسط جنگل داشتن در به در دنبال چند تا گل می‌گشتن
که خودشون رو باهاشون استتار کنن، مایلز فکر کرده بود آگه یه
تنوعی بده، باحال می‌شه. یه کم سفید. چند جور بنفش. واسه
همین هم چند تا مریم‌گلی و تره‌ی کوهی و حتی چند تا واک
چید. حالا که دمر خوابیده بود رو یه سطح بنفش و به سختی
نفس می‌کشید و زیر آفتاب نیم‌روزی می‌پخت، داشت از کارش
پشیمون می‌شد.

وقت‌هایی که مایلز پشیمون می‌شد، سعی می‌کرد جوری
رفتار کنه که انگار پشیمون نیست.
مایلز گفت: «به نظر خودم که خوب شده.»

۱- روز شکرگزاری (Thanksgiving Day) روزیه که هر سال به خاطر محصولات کشاورزی
اون سال، جشن میگیرن. چهارمین پنجشنبه‌ی ماه نوامبره. از سنت‌های معروف این روز
هم خوردن یه بوقلمون چاق و خوشمزست. به‌به! این رو قبلاً یه جا نگفته بودم؟ دی

نایلز گفت: «به نظر من که خوش بو هم شده. بوقلمون دوست دارم من.»

«پس واسه چی داریم بحث می‌کنیم؟»

«نمی‌دونستم داریم بحث می‌کنیم.»

«تو گفتی من بوی بوقلمون می‌دم!»

نایلز گفت: «خودت گفتی بوی بوقلمون می‌دی. من هیچی نگفتم!»

«چطوری می‌تونی همچین چیزی بگی، وقتی همین الانش هم داری یه چیزی می‌گی؟!»

به بحثشون در مورد این که آیا داشتن بحث می‌کردن یا نه، ادامه دادن.

یه جا اون نزدیکی‌ها، یه شاخه شیکست.

یکی شروع کرد به فحش دادن. یکی دیگه زد زیر خنده.

مایلز و نایلز دهن‌هاشون رو بستن.

سرهاشون رو کردن زیر گل‌ها که قایم بشن. بالای یه تپه‌ی کوچولو بودن که به چند تا درخت دید داشت. مایلز و نایلز سینه‌خیز رفتن جلو و تکیه دادن به یه صخره‌ی بزرگ. از اون جا، می‌تونستن بیشه رو دید بزَن.

تو بیشه آشغال بود — قوطی‌های له‌شده و مجله‌های پاره‌پوره، یه سویی‌شرت مچاله‌شده که داشت تو یه گودال پر از گل فرو می‌رفت. یه چاقوی کهنه که از یه کُنده‌ی درخت زده بود بیرون. چند تا شعار بی‌ادبانه رو تنه‌ی درخت‌ها میخ‌کوب شده بودن.

گروهان پاپا
می‌گه:
با متجاوزها با
مشت هامون
برخورد می‌کنیم.

گروهان پاپا
می‌گه:
این‌ها رو
نخونین و فرار
کنین.

گروهان پاپا
می‌گه:
نخونین دیگه،
احمق‌خان‌ها!



سر و صداهای تو جنگل بلندتر شدن. یکی یه جوک لوس
تعریف کرد. یکی یه آهنگ بی ادبانه خوند.
بعد سه تا پسر، ورورکون، با لنگ و لگد وارد محوطه شدن.
گروهان پاپا.

تشخیص دو تا از پسرها از هم سخت بود. شلوارهای زیتونی
یه شکلی پاشون کرده بودن و تی شرت های زیتونی یه شکلی
تنشون کرده بودن و کلاه های نظامی زیتونی یه شکلی رو هم
گذاشته بودن رو کله های یه شکلشون. (دوقلوهای همسان بودن).
مایلز و نایلز نگاهشون رو دوختن به پسر سوم: قدبلندترین
پسر، گنده ترین پسر، پسری که داشت یه قفس زنگ زده رو با
دست چپش تاب می داد.

پسره چند تا مدال سنگین ارتشی چسبونده بود به تی شرتش.
مدال هاش یقه اش رو از گردنش کشیده بودن پایین و لباسش رو
آویزون کرده بودن.



ظاهرش مضحک بود، اما بقیه‌ی اعضای گروهان پاپا (هر دو نفرشون) این طوری فکر نمی‌کردن. مدال‌هاش احترام طلب می‌کردن. اون‌ها نماد قدرت بودن. (از یه حراجی تو مرکز شهر یائنی ولی، خریده بودشون پنج تا سه دلار.)

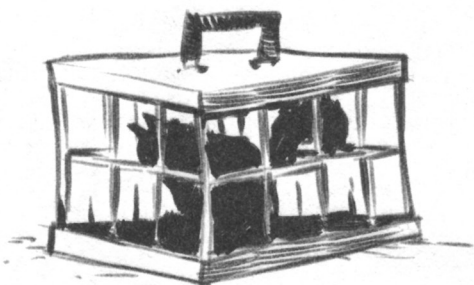
رهبر گروهان پاپا قفسه رو از یه شاخه‌ی کم‌ارتفاع تو حاشیه‌ی محوطه آویزون کرد. قفس یق‌تق می‌کرد و تکون‌تکون می‌خورد. یه چیزی تو قفس بود.

چیزی که توش بود جیغ کشید.

اون بالا دم صخره، مایلز گردنش رو دراز کرد و چشم‌هاش رو جمع کرد. می‌خواست ببینه چی تو اون قفسه.



یه چیز تیره اون تو جا به جا شد و محکم خورد به فلز. اعضای گروهان پاپا دورش جمع شدن و خندیدن. یکی شون با یه چوب از لای میله‌ها بهش سیخونک زد. باز صدای جیغ اومد، یه کم هم پچ‌پچ و چند تا هم تَق و توق ناشی از ترس. نایلز دستش رو گذاشت رو شونه‌ی دوستش. «چیه؟»
 «فکر کنم...» مایلز آروم گفت: «...فکر کنم سنجابه.»

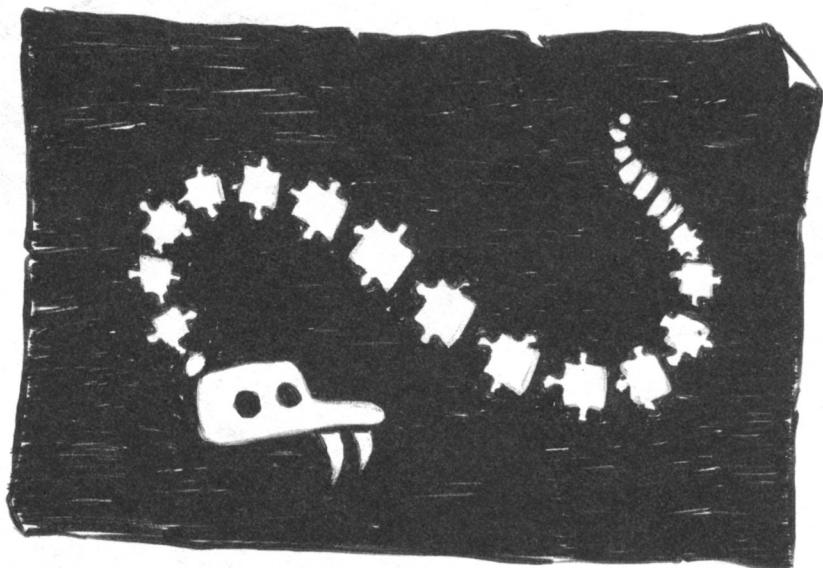


یکی از پسرها اون پایین گفت: «سنجاب احمق...»
 مایلز گفت: «آره. سنجابه.»
 رهبر گروهان پاپا حوصله‌ش از سنجابه سر رفت. طول محوطه رو طی کرد، چاقوه رو از تو کنده‌ی درخت کشید بیرون، بعد دوباره فرو کردش همون تو.
 یه جور علامت بود.
 دو تا پسرهای دیگه ساکت شدن.
 رهبر به یکی شون اشاره کرد.
 «پرچم رو ببر بالا، خندَق.»

خندق گفت: «بله، قربان. اطاعت، سرگرد بارکین.» اسم
واقعیش دَنیل بود.

سرگرد بارکین گفت: «خوبه.» اسم واقعیش جاش بارکین
بود. (اگه دو تا کتاب اول این مجموعه رو خونده باشین، احتمالاً
خودتون دیگه این رو فهمیده‌این.)

خندق یه پرچم تاشده از کوله‌پشتیش درآورد. وقتی از یه
درخت بلوط بزرگ رفت بالا، پرچمه رو باز کرد و پهنش کرد رو
یه شاخه‌ی بزرگ، گروهان پاپا با جدیت تماشاش کردن.
پرچمه اسکلت سفید یه مار زنگوله‌دار رو روی یه زمینه‌ی کاملاً
مشکی نشون می‌داد.



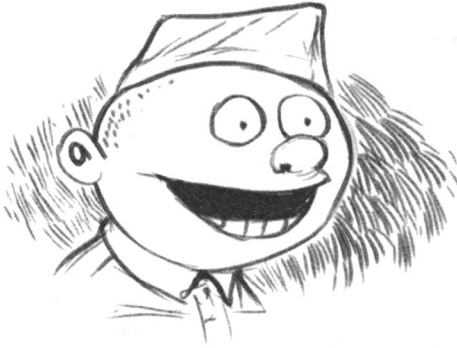
اون بالا تو مخفی گاهش لای بنفشه‌ها، مایلزیه لبخند گل و
گشاد تحویل نایلز داد و دو تا از انگشت‌هاش رو آورد بالا.
نایلز هم خندید و با نوک انگشت‌هاش، نوک انگشت‌های
دوستش رو لمس کرد.



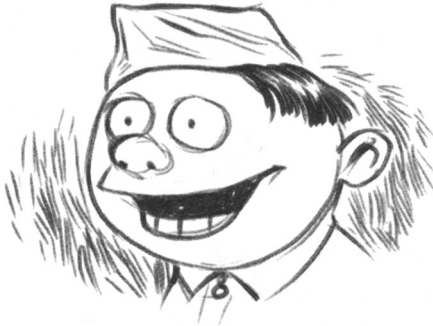
خب اگه دو کتاب اول این مجموعه رو خونده باشین، می‌دونین
بعدش قراره چه اتفاقی بیفته. اگر هم نخونده‌این، قضیه اینه:
قراره به جاش بارکین و دارو دست‌هش حقه بزنین.

فصل ۲

جاش گفت: «حضور و غیاب!»
«خندق!»



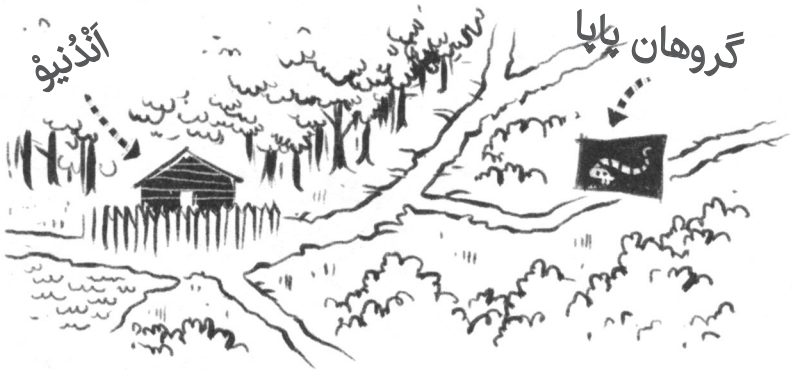
«قربان!»
«گل گیر!»



«قربان!»
(اسم واقعی گل گیر تامی بود.)

گروهان پایا همین بود.

اعضای گروهان پایا از رزم‌آموزه‌های اردوگاه نعره و دراز و نشست یائونی ولی بودن؛ یه اردوگاه نظامی واسه نوجوون‌های مشکل‌دار که تو همین جنگل، چند تا کلیک اون طرفتر فعالیت می‌کرد.



(تو اردوگاه نعره و دراز و نشست یائونی ولی، مسافت رو با کلیک محاسبه می‌کردن. هر کلیک معادل $62/0$ مایل بود که می‌شه 1091 یارد و اون هم می‌شه حدود 7900 قاشق چای خوری جفت به جفت چسبیده به هم).^۱

پارسال واسه تنبیه، جاش رو فرستاده بودن به اردوگاه نعره و دراز و نشست یائونی ولی. بعد از چهار هفته تو اردوگاه، اکثر بچه‌ها «اصلاح» می‌شدن. نامه می‌نوشتن، التماس می‌کردن

۱- آقا بیاین همین اول کار، یه بار واسه همیشه سنگ‌هامون رو وا بکنیم! هر مایل می‌شه $6/1$ کیلومتر، هر یارد می‌شه $91/0$ متر، هر فوت می‌شه $4/30$ سانتی‌متر و هر اینچ هم می‌شه $4/25$ میلی‌متر. درست شد؟

که برگردن خونه و قول می‌دادن خوب باشن. اما جاش مثل اکثر بچه‌ها نبود. (خیلی بدتر بود.) بعد از چهار هفته، از پدر و مادرش پرسیده بود می‌شه بقیه‌ی تابستون رو هم تو اردوگاه بمونه یا نه. امسال برگشته بود. به عنوان تنها کسی که تو کل تاریخ، داوطلبانه به اون جا برگشته بود، به جاش لقب مُرجو، یا مری جوان، رو داده بودن و یه کلاه مخصوص هم داده بودن بهش.

اردوگاه نعره و دراز و نشست یاونی ولی جای افتضاحی بود؛ شلوغ و خشن. ولی جاش بارکین عمیقاً باور داشت که حتی افتضاح‌ترین شرایط هم می‌تونن ارتقا پیدا کنن — یعنی شلوغ‌تر و خشن‌تر بشن — و واسه همین هم دو تا پادو استخدام کرده بود و در ازای وفاداری مطلق و بی‌قید و شرطشون، بهشون لقب‌های نظامی باحالی داده بود.

این طوری بود که جاش شد فرماندهی گروهان پاپا؛ یه دسته یاغی تو اردوگاه. پاپا به خاطر حرف پ انتخاب شده بود — «پاپا» یکی از بیست و شیش تا حرف رمزی‌ایه که برای بیست و شیش تا حرف الفبای بین‌المللی تلگراف انتخاب شده. (با آلفا، براوو و چارلی شروع می‌شه و می‌ره تا پاپا و تهش هم می‌رسه به زیرو.) از طرفی هم پ، اولین حرف واژه‌ی «پرقدرت» بود که اصلی‌ترین ویژگی گروهان پاپا به حساب می‌اومد. «گروهان پاپا» آهنگ نظامی قشنگی داشت؛ اگر هم «مجموعه‌ی قدرت» یا هر چیز دیگه‌ای هم می‌داشتن، شبیه ابزارهای برقی می‌شد.



تقریباً هر روز، گروهان پایا یواشکی می‌اومدن تو بیشه؛ جایی که جاش توش به دوقلوها، اون چیزی رو نشون می‌داد که بهش می‌گفت «تمرین واقعی». امروز، مطابق معمول، موضوع تمرین «تسلیمات پیشرفته» بود.

جاش آدامسی که داشت می‌جوید رو انداخت بیرون، چون مزه‌ش کاملاً رفته بود.

گل‌گیر پرسید: «قربان؟ می‌خواین آدامستون رو بردارم و براتون بسته‌بندیش کنم، قربان؟»

جاش گفت: «نه. بذار بمونه تا حشره‌ها و راکون‌ها بجونش.»

گل‌گیر گفت: «چشم، بله، درسته، منطقیه، بله، قربان.»

جاش به آدامسش که تو خاک افتاده بود، نگاه کرد.



یه سوسک رو تصور کرد که داره آدامسه رو تا خونه‌ش، که احتمالاً بالای یه تپه‌ی بلنده، می‌بره و به زور از سوراخی که به عنوان در ورودی‌اش استفاده می‌کردن، رد می‌کنه.

کل خونواده‌ی سوسکیش با شوق و ذوق دور آدامسه جمع می‌شدن و هر کدوم با پنجه‌های گازانبری‌شون یه تیکه ازش رو می‌کندن و می‌جویدن. اون وقت هیچ مزه‌ای هم نداشت. هه.





سوسک‌های احمق.

جاش خندید.

بعد یهو جدی شد.

«خبر... دار، احمق‌خان‌ها!»

خبردار یعنی «توجه!» ولی آخرش هیچ کس نفهمید احمق‌خان

دقیقاً یعنی چی.

پسرها صاف وایسادن.

«آزاد، احمق‌خان‌ها.»

پسرها یه کم شُل شدن.

«حالا...» جاش چونه‌ش رو مالید. «دوباره خبر... دار!»

پسرها به سرعت صاف شدن.

جاش عاشق این بود که ببینه این دو تا رزم‌آموز مضطرب هر

چی می‌گه رو گوش می‌کنن. وقتی قرار بود دستورهای نظامی

رو داد بزنن، جاش استاد بود. مدرکش هم موجود بود. کافی بود

یه نگاه به «راهنمای تربیت مربی در اردوگاه نعره و دراز و نشست

یائونی ولی» بندازین. جاش با افتخار می‌گفت «تنها کتابیه که تا

حالا تمومش کرده» که البته کتاب نبود؛ یه دونه از این جزوه

سیم‌ها بود. (تازه تمومش هم نکرده بود.) راهنما یه قسمت

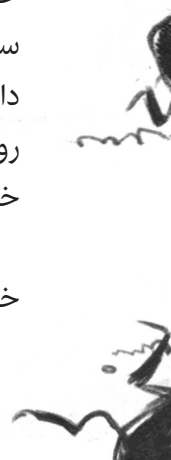
داشت به اسم «نعره‌کشی!» که ویژگی‌های یه صدای مقتدر

رو معرفی می‌کرد: قُرَش. مخففش این می‌شد. مخفف‌سازی

خیلی تو اردوگاه پرترفدار بود.

ق اول قدرت بود. جاش قدرتمند به دنیا اومده بود. قدرت تو

خونواده‌ش موروثی بود: پدرش مدیر مدرسه بود و پدرزرگش هم



تاریخ به روایت تصویر



تدیس
بارکین
۱۳۶۳ هجری قمری



خملکار
بارکین
مقرب



برترند
بارکین
۱۳۶۳ هجری قمری



جیمز
«جیمی»
بارکین
۱۳۶۳ هجری قمری



جاش
بارکین
۱۳۶۳ هجری قمری



بری
بارکین
۱۳۶۳ هجری قمری
هنرمند
«مهران سار»
شهرچ ساز
علیمن
لحاف ساز
۱۳۶۳ هجری قمری



رابرت
«باب»
بارکین
تأویار



همین طور. پدر پدر بزرگش هم همین طور. پدر پدر پدر بزرگش هم همین طور. پدر پدر پدر پدر بزرگش خزگیر بود، ولی می‌تونین مطمئن باشین که ایشون هم خزگیر قدرتمندی بوده. بالاخره یه روز، جاش تقدیرش رو به واقعیت تبدیل می‌کرد و خودش مدیر مدرسه می‌شد. شاید هم حتی یه شغل پر قدرت‌تر، بخش‌دار مثلاً. به قول پدر بزرگش، جاش دست‌های یه مدیر رو داشت. پدر بزرگش بهش می‌گفت: «تو من رو یاد خودم می‌اندازی. قدرتمندی. مقتدری. پرزوری. جالبه که چه چیزهایی یه نسل رو رد کردن و به تو ارث رسیده‌ن.» خلاصه بله دیگه. جاش ق رو داشت.

ر اول رسایی بود. صدای جاش رسا بود. به قول مامانش، «عریده‌ش به بارکین‌ها کشیده بود» و دوباره به قول مامانش، «ساکت باش، جاش. دارم اخبار می‌بینم.»

ش آخر پخش بود، چون در غیر این صورت، مخففش قریپ در می‌اومد که خب خیلی احمقانه‌ست. پخش. پر قدرت بودن و رسایی صدا کافی نیست. آدم باید درست تو صورت دیگران پر قدرت و رسا باشه!

«عقب... گرد!» جاش با قدرت و رسایی، جمله‌ش رو پخش کرد.

هر دو تا پسرها پشتشون رو کردن به رهبرشون. بله، شکی توش نبود: جاش یه قُزْش‌گر بالفطره بود. پدرش رو تصور کرد که داشت این مشق نظامی رو تماشا می‌کرد و با غرور لبخند می‌زد. بعد تصور کرد که صورت پدر بزرگش رو

چسبونده باشن جای صورت پدرش. آخه یه سالی می‌شد که از دست پدرش عصبانی بود. این هم باز اون قدرها خوب نبود و واسه همین خودش رو تصور کرد که داره خودش رو تماشا می‌کنه و خیلی از این تصویر خوشش اومد.

«به راست... راست!»

رزم آموزها چرخیدن به راست.

«به چپ... چپ!»

چرخیدن به چپ.

«به راست... راست. به راست... راست. به راست... راست. به

چپ... چپ. عقب... گرد. عقب... گرد.»

رزم آموزها دور خودشون چرخیدن. جاش گفت: «خوبه. خیلی

خوبه. از جلو... نظام!»

اطاعت کردن.

«بسه!»

اطاعت نکردن.

«بسه!»

باز هم اطاعت نکردن.

«می‌گم بسه، احمق‌خان‌های احمق!»

رزم آموزها یه کم مضطرب بودن، ولی دست‌هاشون رو نیاوردن

پایین.

جاش داشت یه کم بنفش می‌شد.

یه مایکِ سخت سپری شد.

(تو اردوگاه نعره و دراز و نشست یاونی ولی، زمان رو با مایک

محاسبه می‌کردن. هر مایک، یه دقیقه بود.)

بالاخره یکی از رزم‌آموزها به حرف اومد.

«ام، قربان؟»

«چی، خندق؟»

«قربان، خب، راستش، قربان، فرمان درستش این نیست،

قربان.»

«می‌دونم این نیست، احمق‌خان.»

«البتّه، قربان. بله، قربان.»

«خندق، برو کنار اون درخت و رو بهش وایسا.»

«کدوم درخت، قربان؟»

«اون.»

«بله، قربان.»

«نزدیک‌تر، خندق، جوری که انگار می‌خوای بیوسیش.»

خندق دماغش رو چسبوند به پوست درخت.

رهبرشون گفت: «هه!» (قشنگ همین رو گفت. «هه!») «انگار

عاشق اون درخت شده‌ای، خندق.»

گل‌گیر پوزخند زد.

گل‌گیر گفت: «بهتره مراقب باشه خرده‌چوب نره تو لب‌هاش.»

جاش گفت: «شوخی قشنگی بود، گل‌گیر!»

(شوخی قشنگی نبود.)

جاش گفت: «هی، خندق! اسم جدیدت اینه! خرده‌چوب!»

خرده‌چوب گفت: «ولی من خندق رو دوست دارم.» البتّه

فهمیدن حرفش سخت بود چون مستقیم رو به درخت گفتش.